

خانه‌ای کنار دریاچه



نمایی از دریاچه هانگزو - چین

«روح لایه لایه اس! از لایه‌های سطحی گرفته تا لایه‌های زیرین و عمیق تر. در مورد کسی که مرده، روح از جسم جدا شده و دیگه برنمی‌گرده. این زن ادعا می‌کنه که...»
من و نصرت همزمان پریدم وسط حرف او، که زمان بیشتر فعل‌ها و ضمیرها را جابه‌جا و خنده‌دار تلفظ می‌کرد!

«مگه زنه؟»

یوسف با دلخوری جواب داد:

«آره خب؛ مگه فرقی‌ام می‌کنه؟!»

هر دو ساکت شدیم. به دوراهی که رسیدیم، راهنما زد و مسیر را عوض کرد.

«این زن می‌خواد، یه بخشی از روح خودش رو موقتاً به جسد مسعود منتقل کنه!»

یوسف کمی صبر کرد و بعد ادامه داد:

«عین یه ماشین که بوکسل میشه تا تعمیر گاه!»

نصرت به حرف آمد:

«یعنی داره روح خودشو قرض می‌ده! پس نمیشه امیدوار بود که مسعود، برای همیشه زنده بمونه!»

یوسف ادامه داد:

«می‌گفت بستگی به قدرتتش داره! اگر قوی باشه، پس نمی‌زنه، ولی اگر نباشه فقط تا سه روز میتونه تحمل کنه!»

تابلوی سبز رنگ کنار جاده نشان می‌داد که تا هانگزو ۴۰ کیلومتر باقی مانده. یوسف سرعت خود را بیشتر کرد.

«خونه‌اش کنار دریاچه است.»

برقی در آسمان به چشم خورد و به دنبال آن باران شدیدتر شد. برف‌پاك‌كن تند و كم صدا روی شیشه می‌لغزید. جلوتر که رفتیم، چراغ خطر خودروهای جلویی روشن شد. یوسف فلاشر زد و سرعتش را كم كرد. دو کامیون بزرگ بی‌حرکت کنار جاده ایستاده بودند. جلوتر رفتیم، کامیون جلویی بار علوفه داشت و کامیون عقبی پر از خوک‌های صورتی رنگ چندش آور بود. فشرده کنار هم می‌لولیدند و از سروکول هم بالا می‌رفتند! راننده‌ها زیر باران منتظر پلیس بودند. بوی تند و تهوع‌آور خوک‌ها وارد فضای كوچك ماشین شد. نصرت شیشه را بالا کشید.

«نمی‌دونم چه اصراری دارن که حتماً این موجود بد ترکیب و بد بورو نوش جان کنن!»

از کامیون‌ها که رد شدیم نصرت برگشت به عقب.

«اینجا هیچ حیوانی ذبح نمیشه؛ می‌دونستی؟»

با تعجب نگاهش کردم.

«مگه میشه؟ پس چکار می‌کنن؟»

بالبختن نگاهی به یوسف کرد. چشم‌هایش را گرد کرد و جواب داد:

«خفه شون می‌کنن!»

از تصور حرف‌های نصرت چندش‌م شد. یوسف با خونسردی رانندگی می‌کرد. از سکوت او می‌شد نتیجه گرفت که نصرت بیراه نمی‌گوید!

جی‌پی‌اس ماشین مدام به زبان چینی مسیر را مشخص می‌کرد. کلمه هانگزو روی تابلوی سبز رنگ کنار جاده ظاهر شد و با تغییر مسیر وارد شهر شدیم. هانگزو واقعاً زیبا و دیدنی بود. خانه‌هایی يك شكل و خوش‌رنگ و شبیه به حکماکت. از مرکز شهر گذشتیم. خلوت بود و در مقایسه با شهرهای دیگر، جمعیت کمتری داشت. به انتهای بلوار اصلی رسیدیم و از جاده خاکی باریکی به سمت دریاچه سرازیر شدیم. جاده لغزنده بود. سراسیمه‌ای که به پایان رسید، به سطح هموار و گل‌آلود کنار دریاچه رسیدیم. جایی که می‌شد به راحتی امواج آرام آن را از نزدیک دید. برخورد دانه‌های درشت باران با سطح دریاچه، موسیقی زیبایی را خلق می‌کرد. چند نفر روی چهارپایه مشغول ماهیگیری بودند.

ادامه دارد...



تابلوی سبز رنگ کنار
جاده نشان می‌داد
که تا هانگزو ۴۰ کیلومتر
باقی مانده. یوسف
سرعت خود را
بیشتر کرد.
«خونه‌اش کنار دریاچه
است.»

برقی در آسمان به
چشم خورد و به دنبال
آن باران شدیدتر شد.
برف‌پاك‌كن تند و
كم صدا روی شیشه
می‌لغزید. جلوتر که
رفتیم، چراغ خطر
خودروهای جلویی
روشن شد

جواب داد: «نمی‌خواد؛ سپردم منتظر تماس من باشن.»
سؤالات زیادی ذهنم را مشغول کرده بود که جوابی برای آنها نداشتم. نصرت هم بیشتر از این چیزی نمی‌دانست.

آماده شدیم و رفتیم پایین. عمداً سیمکارت چین را نخریده بودم تا مجبور نباشم جوابگوی تماس‌های تهران باشم. نصرت جلو نشست و من عقب؛ طوری که به هر دوی آنها مسلط باشم!

نگاهم به آئینه و چشم‌های باریک یوسف افتاد. بی‌اختیار خاطرات دانشکده در ذهنم زنده شد. و لهجه شیرین او که تا مدت‌ها باعث خنده بچه‌ها و استادها می‌شد! هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم یوسف را دوباره ببینم.

ساعت دیجیتالی روی داشبورد عدد ۹ را نشان می‌داد. راه افتادیم. از خیابان‌های خلوت گذشتیم و وارد بزرگراه شدیم.

با خودم گفتم:

«یعنی میشه؟»

یاد بچه مسعود افتادم که همین روزها قرار بود به دنیا بیاید. و قرار نبود هیچ‌وقت پدرش را ببیند!

«شما می‌گید آخرش چی میشه؟»

نصرت شیشه را کمی پایین کشید و سیگارش را روشن کرد. پك عمیقی زد و دود غلیظ آن را بیرون داد:

«من که سر از کار اینا درنمیارم! فقط تو کار خدا دخالت نکرده بودن، که کردن!»

عوارضی را رد کردیم. یوسف سرعتش را زیاد کرد و نگاهی به آینه انداخت.

«وقت نشد همه جزئیات رو بگم!»

نصرت ته سیگارش را با شتاب پرت کرد بیرون!

«خب الان بگو.»

یوسف دو دستی فرمان را گرفته بود و زل زده بود به جاده. با زاویه دست‌هایش، ساعت ده و ده دقیقه را روی فرمان به نمایش گذاشته بود. همان زمان طلایی را!

خونسردی و آرامش بیش از اندازه او، مختص چینی‌ها بود. چند لحظه که گذشت، نصرت از کوره دررفت.

«د بنال دیگه»

یوسف با تعجب به نصرت نگاه کرد. هنوز هم معنی بعضی از کنایه‌های فارسی را نمی‌فهمید، ولی مثل همیشه به مفهوم کلی آنها رضایت می‌داد. قبل از این که لحن گزنده نصرت را هضم کند، جواب داد:

نصرت همچنان مشغول بود. انگار تصمیم داشت انتقام بد غذایی مرا هم از هتل بگیرد! چند لحظه که گذشت یوسف دوباره به حرف آمد:

«یه نفر تو هانگزو پیدا کردم، ده هزار تا

میگیره تا زنده‌اش کنه!»

پرسیدم: «هانگزو کجاست؟ مگه میشه؟»

نصرت دست از غذا کشید.

«هانگزو بین شانگهای و ایوو ست. یکی دو ساعت بیشتر طول نمی‌کشه. دریاچه‌اش معروفه!»

یوسف ادامه داد:

«اینجا فرقه‌های عجیب و غریبی هستن که تو شهرهای کوچیک و کم جمعیت، غیر قانونی فعالیت میکنن!»

بی‌اختیار اشک در چشم‌هایم حلقه زد! چهره نجیب مسعود پیش رویم زنده شد که لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد.

باورم نمی‌شد که بتوانم دوباره زنده ببینمش!

یوسف گفت:

«البته به این راحتی‌ام نیست! بستگی به قدرت روحیش داره! می‌گه کاری می‌کنم با پای خودش برگرده!»

این بار نصرت به حرف آمد:

«اگه وسط کار مشکلی پیش بیاد چی؟»

یوسف جواب داد:

«وقتی رسید به مقصد پولشو می‌دیم!»

با این که تابلوی «سیگار نکشید» همه جای رستوران نصب شده بود، نصرت سیگارش را روشن کرد و منتظر ماند.

یوسف با اشتیاق ادامه داد:

«فقط سه روز ضمانت داره. ممکنه به زندگیش ادامه بده و ممکنه دوباره به وضعیت قبل برگرده! در ضمن؛ امکان داره، تو کیفیت تکلمش مشکلاتی پیش بیاد!»

مرا به عنوان وکیل قانونی مسعود معرفی کرده بودند. خودم هم این قصه‌ها را باور نمی‌کردم، ولی خیلی دلم می‌خواست که حقیقت داشته باشد!

یوسف همان طور که قهوه‌اش را می‌نوشید، گفت:

«زودتر جمع و جور کنید بریم!»

نصرت، بشقاب‌های خالی را روی هم گذاشت و پرسید:

«جنازه رو باید ببریم؟»

یوسف در حالی که با سروصدا از خلال دندان استفاده می‌کرد،